

شهر کتاب

مهناز فاضلی

مهندس عمران، مدرس ادبیات فارسی و ریاضی
تهیه‌کننده‌ی قصه‌های صوتی برای کودکان و نوجوانان

ونکوور کانادا



انداخت و شد به جوون خوش قد و بالای رعنا. دختر هم یک دل نه، صد دل عاشقش شد. چند روز بعد، پادشاه به مهمونی بزرگ داد و دختراشو دعوت کرد. دو تا خواهر بزرگتر با پسرای وزیر و وکیل اومدن صدر مجلس نشستن و پیش خودشون می‌گفتن که الان خواهرمون با یه مار میاد و خیلی آبروریزی میشه، اما جونم براتون بگه دختر کوچیکه با یه جوون رعنا اومد و همه ماتشون برد. دختر، ماجرا رو برای خواهراش تعریف کرد. خواهرها هم بهش گفتن که پوست ماری شوهرتو آتیش بزنی، که دیگه هیچ‌وقت به شکل مار در نیاد و خیالت راحت شه. دختر هم وقتی برگشت خونه، از شوهرش پرسید پوست ماری تو رو با چی میشه آتیش زد؟ شوهرش اول خیلی عصبانی شد، بعد گفت اگر خیلی دلت می‌خواد بدونی، با پوست سیر میشه پوست منو آتیش زد، ولی اینو هم بدون که اگه پوست منو آتیش بزنی،

این عکس شما رو یاد چی می‌اندازه؟ بوی سیر؟ خواصش؟ میرزا قاسمی، آش رشته؟ قصه چطور؟ یاد هیچ قصه‌ای نیفتادین؟ خوب بذارین من براتون یه قصه تعریف کنم که پوست سیر توش خیلی نقش مهمی داره. قصه‌ی هفت جفت کفش آهنی، هفت تا عصای آهنی. روزی روزگاری پادشاهی سه تا دختر داشت. موقع ازدواج دخترها که رسید، یه روز همه جوون‌های شهر و جمع کرد تو میدون. به دخترها هم گفت یکی یه دونه سیب بردارین و بندازین سمت هرکدوم که دلتون می‌خواد زنش بشین. دختر اولی سیبو پرت کرد طرف پسر وزیر، دختر دومی پرت کرد سمت پسر وکیل، سومی هم همین جوری الابختکی پرت کرد یه طرفی. سیب قل خورد و رفت و رفت کنار یه سنگ و ایستاد. سنگو برداشتن، یه مار زیرش بود. ته تغاری پادشاه گفت قسمت من، همین ماره. من زن همین مار میشم. وقتی دخترسومی با مار رفتن خونشون، مار پوست



بینین عاقبت کار دختر پادشاه و ملک محمد به کجا کشید، بقیه‌ی داستان رو می‌تونین در کتاب افسانه‌های آذربایجان، به روایت صمد بهرنگی و بهروز دهقانی بخونین. دربارهی نویسنده: صمد بهرنگی، آموزگار، نویسنده، مترجم و پژوهشگر فولکلور است. او در سال ۱۳۱۸ در تبریز به دنیا آمد و از هجده سالگی در روستاهای آذربایجان، به تدریس پرداخت. در طول عمر کوتاه خود، داستان‌های بسیاری برای کودکان نوشت که از آن بین، ماهی سیاه کوچولو شناخته شده‌ترین آنهاست. از داستان‌های دیگر او، می‌توان افسانه‌های آذربایجان (مجموعه‌ای از داستان‌های فولکلور ایرانی)، اولدوز و کلاغ‌ها، اولدوز و عروسک سخنگو، بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری، یک هلو هزار هلو و تلخون را نام برد. صمد بهرنگی در سال ۱۳۴۷، هنگامی که تنها ۲۹ سال داشت، در رودخانه‌ی ارس غرق شد و چشم از جهان فروبست.

دیگه هیچ وقت منو نمی‌بینی. دختر حرف شوهرشو رو جدی نگرفت و فردا تا چشمشو دور دید، فوری با پوست سیر، پوست مارو آتیش زد. شوهرش سراسیمه اومد و دید ای دل غافل، پوست مار خاکستر شده.

گفت حالا که این‌طور شد، من باید برم. اگر خواستی منو پیدا کنی، باید با هفت جفت کفش آهنی و هفت تا عصای آهنی راه بیفتی. هر جا کف کفش‌ها سوراخ شد و نوک عصاها ساییده شد، من همونجا هستم. بعدش هم گذاشت و رفت و دختر پادشاه رو تنها گذاشت.

ای داد بیداد، دختر اونقدر گریه کرد که چشمش باد کرد. آخر سر پا شد و هفت تا کفش آهنی و هفت تا عصای آهنی برداشت و راه افتاد. هفت سال پای پیاده رفت، کف همه‌ی کفش‌ها سوراخ شد و نوک همه‌ی عصاها ساییده شد، اما از «ملک محمد» خبری نبود... اگه می‌خواین